



# گذری به کوچه پس کوچه های

## ذهنم

سوگند آقائی کاربر نودهشتیا



ژانر: تراژدی

صفحه آرا: maryam.ph

طراح جلد: H.sh30

تعداد صفحه: 60

[www.98ia3.ir](http://www.98ia3.ir)

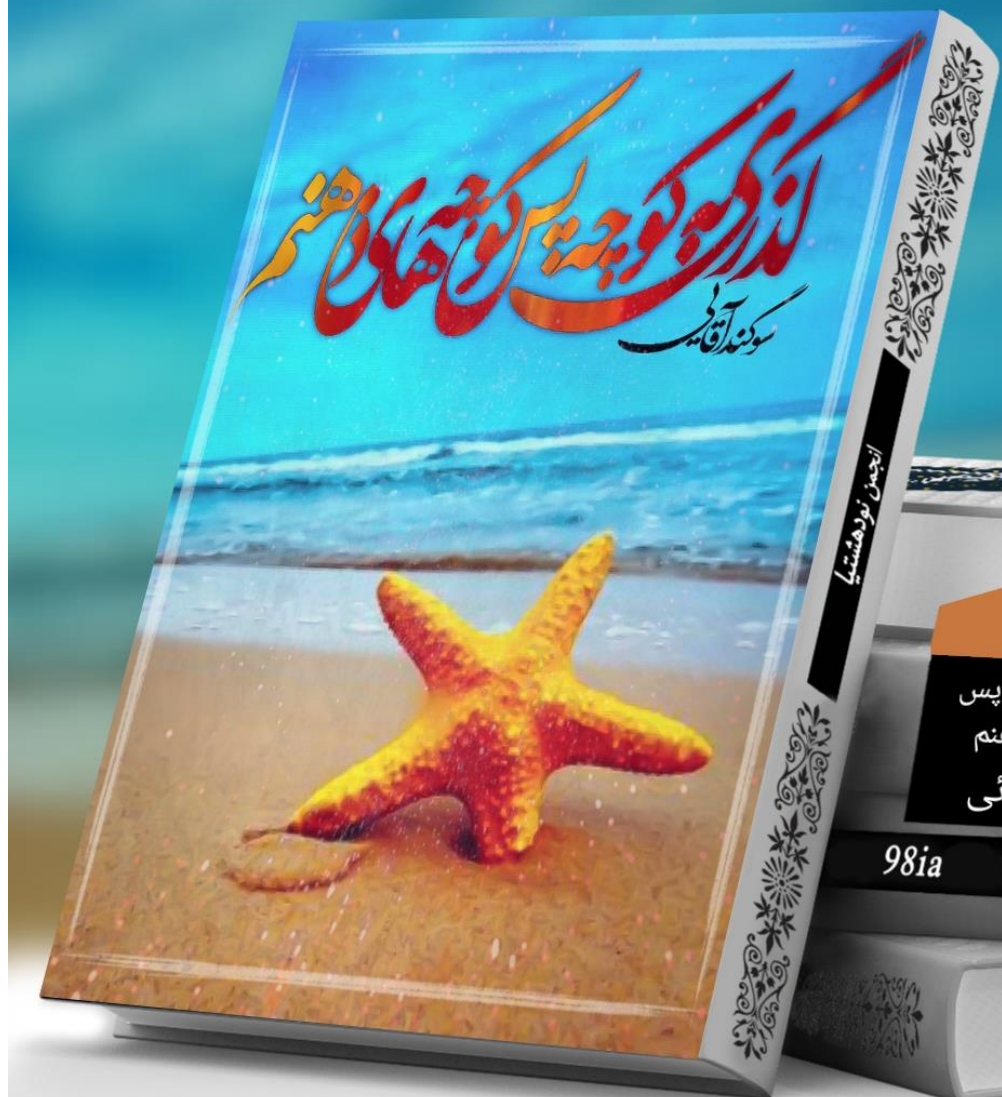
۱۴۰۰/۹/۳۰

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



G.D: 98IA  
H.sh30  
T.M:  
WWW\_98IA\_COM  
L.G:  
98IA.IR  
BOOK\_98IA



گذری به کوچه پس  
کوچه های نهنم  
سوگند آفائی

98ia

”ن وَالْقَلَمِ وَ مَا يَسْطُرُونَ“

“سوگند به قلم و آنچه که خواهد نگاشت”

قلم با آن جوهر آبی رنگش از جامدادی بیرون آمد و در میان انگشتانم اسیر شد، خواست فرار کند ولی با فشاری که بر بدن شیشه ای اش وارد می شد ناگزیر به ماندن و اطاعت کردن شد، چیزی به نام فکر و عقل افسار قلم را در دست گرفت و با نام زیبای رَبّ برگه ی سفید رنگ آغشته به رنگ و رونق کلمات گشت، تکرار کن ای انسان! سوگند به قلم و آنچه که خواهد نگاشت! سوگند به قلمی که در سکوت فریاد می کشد، در سکوت تو را بیدار می کند یا برایت لالایی می خواند و خواب را به درون روح می کشاند، در سکوت علم می آموزد و در سکوت تو را تغییر می دهد، آری سوگند به قلمی که تو را عزیز یا خوار و ذلیل می گرداند! پس باری دگر تکرار کن! سوگند به قلم و آنچه که می نویسد!

دلنوشته:

گذری به کوچه پس کوچه های ذهنم!

خلاصه:

خواستم از دل بنویسم...

خواستم دوره کنم تمام خاطرات ناگفته‌ی دل را...

خواستم قدم بزنم در شهر قلبم، اما...

نمی‌دانم چطور و نمی‌دانم چگونه سر از کوچه پس کوچه‌های ذهنم در  
آوردم، نمی‌دانم چه شد که در سطر به سطر نوشته‌هایم، ذهن محفل و  
مجلس ناگفته‌ها شد و من...

هنوز هم که هنوز است طلسم دروازه‌های دلم را نمی‌شکنم!

تمام قلب و جانم یک فلسفه بافی می‌خواهد، میخواهد فلسفه وار حرف  
بزند و من این زندگی مجهول را در فلسفه‌ها خلاصه می‌کنم...

مقدمه:

وقتی همه چیز آغاز می‌گشت می‌رسیدم به پایان!

نمیدانم اشکال از آغاز بود یا من...

هرچه که بود من در پایان تمام آغازها سر می رسیدم و همیشه هم منطقه‌ی بزرگ زمان را و ساعت کوچک خانه را شماتت می کردم، بعد ها فهمیدم هر آغازی پایانی دارد و من مقصر پایان‌ها نیستم!

عاشقانه‌ها در جایی تمام می شوند...

خنده‌ها در جایی به گریه می رسند...

شادی‌ها در جایی به غم و اندوه آغشته می شوند...

لبخندهای واقعی در جایی به لبخندهای مصنوعی تبدیل می شوند...

متولد شدن‌ها هم در جایی به مرگ مبدل می شوند...

در یک منطقه‌ی خاص از زمان مهلت به پایان می رسد، فرصت تمام می شود و بعد...

دیگر چیزی وجود ندارد که از آن بگویی یا بنویسی!

موسیقی لحظه ها!

انتظار در راه تو مهدی جان!

پاهایم را دراز می کنم و به ساعت می نگرم. شی کوچکی که قدرت بزرگی دارد، کوچک است اما همان عقربه های کوچکتر از خودش خیلی راحت همه را کنترل می کنند، عقربه های کوچک ساعت بی آنکه چیزی بگویند یا از خستگی زیاد ناله سر دهند مدام و پشت سر هم صفحه های کوچک ساعت و منطقه های بزرگ زمان را طی می کنند، حتی لحظه های یا صدم ثانیه ای را نمی ایستند و همین طور به رژه ی بینظیرشان ادامه می دهند، صدای رژه ی سربازان عقربه ای شکل، مانند موسیقی در تمام فضای خانه می پیچد و بعد در کوچه پس کوچه های ذهنم نیز اگو می شود.

مدام و پشت سر هم!

تیک، تاک!

تیک، تاک!

و همینطور ادامه دارد، قصدی برای پایان دادن رژه ندارند و حتی در استراحتگاه های مناطق زمانی نیز لحظه ای درنگ نمی کنند تا

مقداری آب یا غذا بخورند.

زندگی‌ام همینطور راحت میگذرد، راحت و ساده توسط زمان می‌رود و حتی به پشت سرش نیز نگاه نمی‌کند، خسته کننده است ولی من؛ همیشه در انتظارم، انتظار، انتظار و انتظار.

موسیقی لحظه‌ها و آهنگ رژه وار تیک تاک می‌گذرد ولی خوب، نمی‌دانم چرا بیشتر از اینکه از گذشتن عمرم ناراحت باشم از گُند رفتنِ زمان دلگیرم و از نیامدن تویی که انگار اصلاً قصدی برای آمدن نداری. اشتباه می‌کنم که منتظرم؟ اشتباه می‌کنم که دلگیرم؟! مقصر منم یا دیگران؟

به خاطر بدی‌هایم مقصرم و تو آنقدر خوبی که به خاطر بدی‌هایم مرا ترک گفته‌ای، شرمنده‌ام آقا جان، شرمنده!

شرمنده، کلمه‌ی خوبی برای توصیف‌حالم نیست. شرمنده نیز نمیتواند رخسار پر از خجالت از بدی‌هایم را توصیف کند. آقا جان؟! نمی‌آیی؟! نمی‌بخشی و هجران را پایان نمی‌دهی!؟

آه، آه و افسوس که زمان گذشته و من نمیتوانم گذشته‌ها را برگردانم، گذشته‌ها همان مسیرهایی هستند که در پشت سرم جا مانده



اند و من حتی یک پل سالم هم برای عبور در جلوی خودم نگذاشته ام.  
اشتباهاتم آنقدر زیاد است که حتی شاید اگر زمان هم برگردد من  
نتوانم آن ها را جبران کنم.

موسیقی لحظه هایم، نوت های بی صدای ضربان قلبم، ساز های  
غمناک اشتباهاتم و آقا جانم، من شرمسار و خجالت زده ام.

راهی برای تکرار زمان نیست، و کسی بگوید که با کدام روی منتظرم!؟

چشم آلوده کجا، دیدن دلدار کجا.

دل سرگشته کجا، وصف رخ یار کجا

سر عاشق شدنم لطف طیببانه توست

ور نه عشق تو کجا این دل بیمار کجا.

حرف های خودمانی.

چه بگویم مهدی جان!؟

اینهایی که برایت می نویسم قصه نیستند، شعر هم نیستند، مقاله و گزارش و خاطره هم نیستند، بلکه فقط همان حرف هایی است که روی دلم تلمبار شده و چون مدتی در کوچه پس کوچه های ذهنم با قصه ها و شعر های ذهنم همسایه بودند و با هم گفت و گو می کردند خوی آن ها را گرفته اند. آری اینها همان حرف های خودمانی اند، همان حرف هایی که فقط من و تو می توانیم آن ها را درک کنیم.

آقای من، بگذار خودمانی حرف بزنیم، شعر گفتن در باب تو اصلا برای من حقیر زیبا نیست. دلنوشته هایم در وصف تو پر از زشتی هاست، نوشته هایم حقیر است و من هرگز نمی توانم درباره ی تو چیزی بنویسم، تویی که برایم هنوز ناشناخته ای. تویی که برای من وصف ناپذیری و تویی که کلمات در وصف بی ارزش و ناچیز می شوند.

با این حرف های خودمانی چه بگویم؟! از انتظار بگویم، خودم شرمنده میشوم، از دلگیری بگویم خودم دلگیر می شوم، از ثانیه ها بگویم؛ چطور این ثانیه ها را تفسیر کنم که نمی توانم. چطور از لحظه ها بگویم که هیچ نمی دانم و چطور از این زندگی کلامی به زبان آورم در حالی از معنای زندگی و تفسیرش عاجزم!؟

عجز، ناتوانی، درد، زخم و رنج، عجیب همه ی این ها با تن نحیفم گره

خورده اند و عجیب در باتلاق انتظارت غرق شدم.

دارم یقین که روز وصال تو می‌رسد

ذکر لبم شده که الهی ببینمت

جانا ز فراق تو این محنت جان تا کی

دل در غم عشق تو، رسوای جهان تا کی

## تفسیر زندگی

شاید زندگی فقط گذراندن عمر باشد و شاید فقط به دنیا آمدن و منتظر مرگ بودن.

نمیدانم هرچه که هست این واژه‌ی دو پهلو، مرا وادار میکند هم در کوچه پس کوچه های ذهنم و هم در شهر بزرگ قلبم به دنبال معنی آن باشم.

با خودم می‌گفتم زندگی شاید یعنی زنده بودن و نفس کشیدن، ولی بعد ها وقتی طاقچه های خاک خورده ذهنم را گشتم و گردگیری کردم

فهمیدم زندگی شاید درک فاصله ی آمدن و رفتن ما از این دنیا باشد و شاید درک همین اکنونی باشد که دارم آن را می گذرانم.

زندگی طعم خوش لیوانی چای در فضای سرد زمستان است.

زندگی پرواز زیبای عقاب در دل آسمان هاست، زندگی سرک کشیدن باد در میان پرهای پرنده هاست و شاید زندگی همان خندیدن های مستانه ی آب و ناله های سوزناک باد سرد زمستانی است.

وقتی کنار باغچه نشستم، مفهوم زندگی را در اراده ی مورچه های کوچکی دیدم که دانه جمع می کردند و من، زندگی را در معنای لذت بردن، درک کردن، شاد بودن، غمگین شدن، اندوه ها و در تمام لحظه ها فهمیدم.

آری، زندگی واژه ی پر مفهوم و عجیبی است و شاید راز عجیبی است. هرکسی شاید نتواند راز این زندگی را درک کند هر چه که هست مثل یک تو در توی بزرگ طول می کشد تا آن را بشناسی و لمسش کنی. شاید وقتی روزی خواستم این دنیا را ترک کنم بتوانم این واژه ی دو پهلو را درک کنم و بفهمم که زندگی چیست و، شاید کمی زودتر از موعد مرگم.

مرگ، واژه‌ای است که خیلی راحت درک می‌شود مرگ یعنی رفتن، یعنی تمام شدن و برای برخی‌ها هم یعنی ترس. مرگ اصلاً کلمه‌ی دلپذیری نیست، هیچکس دوست ندارد که برود و هیچکس دوست ندارد که باور کند روزی میمیرد. من هم می‌روم، تو هم می‌روی و ترسناک است که بعد از رفتن کسی از ته دل دلتنگمان نشود، و ترسناک است که بعد از رفتن کسی سراغی از ما نگیرد، و روزی کسی می‌پرسد که این قبر برای چه کسی است؟ و چقدر زود فراموش می‌شویم.

مرگ برای کسانی دیگر نیز معنی متولد شدن را می‌دهد، معنی شروع زندگی را می‌دهد و معنی خوش دوباره خلق شدن.

زندگی، شاید مثل کوهی باشد که ما در آن کوهنوردی می‌کنیم و تا بخواهیم آن را فتح کنیم برخی سقوط می‌کنیم، برخی در راه آن می‌میریم و برخی هم موفق می‌شویم، آری برای فتح کردن این کوه بلند باید احتیاط کنی تا سقوط نکنی، باید مراقب باشی تا به سلامت به مقصد هدف هایت برسی و باید مواظب باشی تا راه را اشتباه نروی. دوست من برای این کوهنوردی ابزار مناسبی را با خودت به همراه بیاور

تا راحت تر به مقصد برسی.

شاید روزی در کوچه پس کوچه های ذهنم کتاب زندگی را باز کردم و فهمیدم که زندگی فهمیدن تمام چیز هایی است که نمیدانم. آه، هرچقدر هم که بخوانم و به دنبال چیز های متفاوتی بگردم در آخر به جایی می رسم که می فهمم تا الان هم چیزی نمی دانستم و چقدر شیرین می تواند باشد باز هم فهمیدن تمام نفهمیدن ها.

درد، هدیه ی دنیا و مردمش به من بود و آرامش و شادی، هدیه ی خدا و معبودم.

زندگی شستن یک بشقاب است!

زندگی حس غریبی است که یک مرغ مهاجر دارد.

زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ!

پرشی دارد اندازه عشق!

زندگی چیزی نیست که لب طاقچه عادت از یادمن و تو برود.

در میان خنده هایم ...

گاه باید تظاهر کرد.

تا نشکست.

تا بال ها را در میان طوفان ها حفظ کرد.

همان طوفان هایی که کسانت برایت به پا می کنند.

و تو مجبوری به تظاهر کردن ها.

من در میان خنده هایم.

دلتنگ روز های از دست رفته می شوم.

دلتنگ پرواز عقاب ها.

دلتنگ بوی خوش گل های نیلوفر.

دلتنگ آسمان های ابری.

و دلتنگ تو.

من در میان خنده هایم.

غمگین می شوم و افسوس می خورم.

غمگین می شوم برای اشتیاق هایم.

غمگین می شوم برای کلافگی هایم.

و غمگین می شوم برای دویدن هایم!

من در میان خنده هایم.

به خودم فکر می کنم.

به تو فکر می کنم.

هرچه می کنم خودم را درک نمی کنم.

و هرچه می کنم تو را نمی شناسم!



می بینی؟!

انتظارت باعث شده تا در میان خنده هایم؛

دلتنگ شوم.

غمگین شوم.

خسته شوم.

و باز دوباره سرشار از آه ها شوم.

من در میان خنده هایم،

خسته می شوم.

از تظاهر به خندیدن.

از دلتنگ شدن.

از غمگین شدن.

و از فکر کردن هایم.

من در میان گریه هایم.

به خندیدن تظاهر می کنم!

من در میان گریه هایم.

به خوشحالی تظاهر می کنم!

و نمی بینی که چقدر خسته کننده است،

اشک ریختن هایی که به خنده تبدیل می شوند.

و خندیدن هایی که از روی تظاهر کردن هاست!

آه، که اگر دست از تظاهر کردن ها بردارم.

چینی نازک غرورم ترک خواهد خورد!

و کم کم تکه تکه خواهد شد.

به دست همان کسانی که در این نزدیکی ها هستند!

آه ای روز های از دست رفته ام.

من هنوز هم می خندم.

و ای کاش به جای خندیدن، یاد می گرفتم که باید از هر روز لذت برد.

و روز های دیگر را از دست نداد.

آه ای عقاب های در حال پرواز.

من هنوز هم می خندم!

و ای کاش به جای خندیدن، من هم در حال پرواز بودم.

و بوی خوش آزادی و پرواز را می بلعیدم.

آه، ای بوی خوش گل های نیلوفر.

من هنوز هم می خندم!

و ای کاش به جای خندیدن، من دوباره از خاک میرویدم.

و دوباره جوانه می زدم.

و دوباره غنچه میدادم.

و ای کاش دوباره متولد می شدم!

آه! ای آسمان ابری و دلگیر.

من هنوز هم می خندم.

و ای کاش به جای خندیدن، من هم می توانستم دلگیر شوم و به چشم  
هایم اجازه باریدن دهم.

و دوباره گریه کنم، تا قلب سنگینم.

تمام بارهای سنگین را خالی کند.

تا بلکه این قلب کوچک من، سبک شود!

گاه دوباره متولد شدن ها، زیبا می شوند!

گاه آزادی ها و پرواز ها، دست نیافتنی می شوند!

و گاه بعد از گریه کردن ها و باریدن ها، آسمان دلمان آفتابی می شود!

و باید بگویم.

گاهی تظاهر کردن ها.

میتواند تسکین دهنده‌ای باشد، برای قلب ها!

می تواند آرامش دهنده ای باشد برای دلها!

و میتواند بگوید که همیشه آسمان ابری نخواهد ماند.

و روزی آفتاب از شرق طلوع خواهد کرد.

پس از طلوع آفتاب لذت ببر.

و از غروب آفتاب دلگیر نباش، که فردا طلوع خواهد کرد!

زندگی تجربه‌ی تلخ فراوان دارد

دو سه تا کوچه و پس کوچه و اندازه‌ی یک عمر بیابان دارد.

ما چه کردیم و چه خواهیم کرد

در این فرصت کم؟!

## حرف ها در خانه ها

در پیچ و خم کوچه پس کوچه های ذهنم حرف های زیادی است که در خانه های مختلف زندگی می کنند. بعضی از حرف هایم تو را نصیحت می کند و همیشه خانه‌ی منظمی دارد که پر از بشقاب و قاشق های پند و اندرز است. بعضی از حرف هایم تو را می خندانند و خانه شان پر از اتفاقات جالب و خنده دار است در ضمن آن ها خیلی شوخ طبع‌اند و فقط کافی است چند دقیقه برای خوردن چای میمهمانشان شوی تا از خنده روده بور شوی. بعضی از حرف هایم تو را عصبانی می کنند، و خانه‌ی آنها پر از جنگ و دعوا های متفاوت است، به طوری که اگر مهمانشان شوی سرت درد می کند و دوست داری خیلی سریع این خانه را ترک کنی. بعضی از حرف هایم هم خونسرد هستند و گاهی اوقات از بیخیالی و خونسردی آنها حرصت می گیرد. من آدمی ام با تمام این حرف ها، کلمه ها و رفتار ها.

عزیزکم، گاهی این حرف ها دل می شکنند، خنجر می شوند و در دل هافرو می روند، گاهی سکوت اگر در ذهنم خانه کند شاید هم خودم خوشحال تر شوم هم اطرافیانم.

سکوت را دوست دارم، وقتی همه جا ساکت و آرام می شود میتوانم به یاد موج های آب بیفتم، در کنار ساحل دریا. دریا نیز سکوت کرده، و گرنه حرف های بسیاری دارد، مثل همان کوچه پس کوچه های ذهنم. دریا گاه متلاطم است و خروشان و گاه، آرام است و دلگیر، آری! دریا نیز نمیداند از کجا شروع کند، نمیداند از کدام قطره هایش حرف بزند و نمیداند که چقدر این سکوتش زیبا و پر مفهوم است.

دریا تا بینهایت هاست، بی نهایتی که قابل تصور و لمس تو نیست، هرچه بیشتر نگاه کنی میبینی دریا آنقدر پیش رفته تا با آسمان مخلوط شده و دیگر قابل دیدن نیست. کاش کوچه پس کوچه های ذهنم هم مثل دریا تا بینهایت ها بود. تا بتوانم بهتر این مردم را درک کنم، تا بتوانم بیشتر خودم را بفهمم و تا بتوانم زندگی را درک کنم. ای کاش! شهر دل هایمان هم تا بی نهایت بود تا یاد بگیریم که ببخشیم و یاد بگیریم که باید مهربانی کرد، همدلی کرد، زندگی کرد، آری! تا بفهمیم خدایی هم در این نزدیکی است. کلمه ی " کاش " را دوست ندارم، کلمه ی بی عاطفه ایست.. از شاید ها و است ها حرف میزند، از غیر ممکن ها می گوید و ذره ای هم عاطفه ندارد تا به باید ها و هست

ها هم فکر کند.

میدانی بین است و هست تفاوت هایی است؟ است، مطمئنا به همان شاید ها تعلق دارد و هست، مطمئنا به باید ها. تفاوت هایشان را دوست دارم! همه‌ی تفاوت ها زیبايند!

من سکوت خویش را گم کرده ام!

ای سکوت، ای مادرِ فریاد ها.

گم شدم در این هیاهو، گم شدم!

تو کجایی تا بگیری دادِ من؟

گر سکوت خویش را می داشتم

زندگی پر بود از فریاد من.

**دنيا زندانی بیش نیست!**

این دنیا گاهی برایم شبیه زندان میشود. زندانی که بیست سالی است



حس می کنم در آن گیر افتاده‌ام و مجبورم خودم را با آن وفق دهم،  
مجبورم آن را تحمل کنم و باید بر اساس قوانین آن زندگی کنم،  
مجبورم معنای زندگی اش را بفهمم و دنیا را بشناسم.

بگذار از آدم‌ها هم بگویم که هم سلولی‌ام هستند، آدم‌هایی متفاوت و  
رنگارنگ. گاهی برخی قرمز رنگ‌اند و زودجوش، بعضی سفیداند و ساده،  
بعضی مشک‌اند و پر از کینه و غم، بعضی هم سبزاند و خوشحال و  
بیخیال.

آری! رنگارنگ‌اند و من نمی‌توانم برای رنگ‌هایشان را توصیف کنم.  
راستی من چه رنگی‌ام؟ قرمز، سفید، سبز، یا شاید هم مشک‌ی، نمیدانم،  
تو بگو!

در این زندان، حیوانات مختلفی هم زندگی می‌کنند. حیوانات اهلی،  
حیوانات وحشی.

و من نمیدانم چرا گاهی اوقات حس می‌کنم این حیوانات درنده و  
وحشی از هم سلولی‌هایم و از آدم‌های زندگی‌ام بهتر هستند. آه! که  
چه زندان عجیبی است. عجیب‌تر از آن این است که در این زندان، تو  
آزادی، آزاد و رها! آخر زندانی‌های کدام زندان، آزاد و رها هستند؟.

بگذار سکوت کوچه پس کوچه های ذهنم را بشکنم، مثل شیشه‌ی  
بزرگ پنجره‌ی خانه‌مان، تا بتوانم حیاط خانه را بهتر ببینم. آری!  
میخواهم بگویم و هرچه را که تا الان در کوچه پس کوچه های ذهنم  
بر روی طاقچه های خانه ها خاک خورده بیرون بریزم، بعد آنها را  
گردگیری کنم و بعد از یک ذهن تکانی اساسی دوباره آن ها را مرتب  
روی همان طاقچه های قدیمی بچینم.

گاهی، باید دوباره متولد شد تا بتوان دوباره زندگی کرد. تا بتوان  
درست زندگی کرد. تا بتوان معنای زندگی را فهمید. میشود دوباره  
گاهی از ابتدا بازسازی شد؟ میشود دوباره مثل ققنوسی از خاکستر  
متولد شد؟ نمیدانم اما پس از هر بار شکست و بازنده بودن ها من  
بازسازی می شوم اما این بار با روحیه‌ای قوی تر و سپری، فولادی تر.  
این بار با پشتکاری بزرگتر و محکم تر مثل فولاد، و تلاشی غیر قابل  
پایان.

هر بار که طعم شکست را می چشم، با خود می گویم: " اینبار هم  
بازسازی می شوم، اینبار هم مثل همیشه همه‌ی شکست هایم را درون  
همان حاشیه ها و کوچه پس کوچه های عمیق ذهنم میریزم و  
میگذارم با خیال راحت روی طاقچه خاک بخورند و گرد و غبار بگیرند.  
آری! من بعد از شکست خوردن قوی تر خواهم بود. من هر بار با

شکست هایم پلی محکم و فولادی می سازم تا در آینده از روی آن رد شوم".

بگذار با لنگه کفش هایی که به طرفم پرتاب می شود یک کفش فروشی بزنم. به نظرت رونق خواهد داشت؟ نمیدانم اما مهم این است که تلاشم را کرده ام برای رونق گرفتن این کفش فروشی

عالم همه هرچند که زندان من و توست از این همه آزادم و زندانی خویشم.

انسان ها چه عجیبند!

در شهر قلبم قدم میزنم.

چقدر غمگین و آلوده است هوای اینجا.

چقدر ساکت و بی روح است خیابان های اینجا.

و چقدر ناراحت و اندوهگینند مردم اینجا.

مردم ما عادت کرده‌اند شهری را که ما آنها را در آنجا جای داده ایم  
آلوده کنند.

و سکوت بپاشند بر خیابان هایش.

و گرد و غبار غم را بگذارند بنشیند بر خانه هایش.

اینجا، همان قلبی بود که من یک به یک آنها را در اینجا جای داده ام.

در کوچه پس کوچه های ذهنم دوست دارم هرکدام از آنها را به  
فراموشی بسپارم.

آنها از ابتدا هم لیاقت شهر قلبم را نداشتند.

و من کمی دیر متوجه شدم که این‌ها انسان هستند.

در کل ذات انسان‌ها این است.

همیشه، وقتی حرف از دارایی‌ها و پول‌ها شود، طمع می‌کنند.

حریص می‌شوند و خنجر می‌زنند.

آری این‌ها همه باید گرگ خِلَقَت میشدند تا از صد فرسخی

تشخیص‌شان می‌دادیم.

میدانی، عشایران و مردمان ایل من، بر روی گوش‌ها و صورت‌های  
گوسفندان‌شان داغ می‌گذارند،

تا اگر دزدی آنها را برد، صاحبان‌شان آنها را تشخیص دهند.

و چه روزگار تلخی است که ما از ترس گرگ‌هایمان، گوسفندان را داغ  
می‌کنیم.

کاش میشد به جای گوسفندان، دزد‌ها و گرگ‌های انسان‌نما را داغ  
می‌کردیم، تا وقتی از کوچه‌ها و خیابان‌ها می‌گذرند، تشخیص‌شان  
دهیم.

آه! انسان‌ها چه زود تغییر می‌کنند!

و چقدر راحت، پرده‌ی حرص و طمع، چشم‌ها و گوش‌هایشان را  
می‌بندد که دیگران را نمی‌بینند و دارایی‌هایشان یادشان می‌رود. برای  
شاد بودن به دارایی‌هایت بنگر، به سلامتی‌ات، به خانواده‌ات، به  
دوستانت و به زندگی‌ات. آری! تفاوت انسان‌های شاد و غمگین به  
داشته‌هایشان نیست؛ بلکه به درک و فهم آنهاست. انسان‌های شاد به  
داشته‌هایشان مینگرند و انسان‌های غمگین به نداشته‌ها. بهتر نیست

قدر داشته هایمان را بدانیم!؟

## این دیگر چه نوع پرده‌ای است!؟

قدم هایم سنگ می شوند و سکوت خانه را در هم می شکنند، به طرف پنجره‌ی بزرگ خانه قدم تند می کنم و پرده‌ی یاسی رنگ و ضخیم را می کشم، نور از حصار پرده‌ی ضخیم آزاد میشود و مثل دیوانه‌ای که تازه رنگ آزادی را دیده است به همه جا سرک می کشد، پشت گلدان ها، میان تار و پود لباس ها، لابه‌لای شب‌بو ها و در جوار اقاقی ها. تمام پاسیو را خوب گردش میکنند و بعد به سالن خانه نیز سرک می کشند، نگاه آبی‌ام آسمانِ دلگیر را از نظر می گذارند و بر روی خورشید خسته‌ی زمستانی می‌نشینند. خورشید بعد از تابیدن های مداومش در بهار، تابستان و پاییز حالا بی رمق و خسته ذراتِ گرم و نورانی اش را بر روی زمین میپاشد. با همه‌ی کلافه بودنش و با همه‌ی خستگی و دلگیری آسمان، باز هم نورش سمج و بازیگوش همه‌جا را می‌کاود و زیادی از حد کنجکاو است.

آهی می کشم و دلم هوس باران را کرده است، دلم قطرات کوچک و

بزرگ باران را می‌خواهد، اشک‌های مرواریدی آسمان را می‌خواهد و فریادها و ناله‌های ابرها را می‌خواهد. دلم هوس جوشش و خروش آسمان را کرده و غرش‌های مهیب رعد و برق را.

فضای سبز آن طرف خیابان را میبینم و خیابان‌های شلوغ و بوق‌های خسته‌کننده ماشین‌ها را. آهم را در گلویم خفه می‌کنم و پرده‌های تار مانع دیدن دوباره و نگاه دوباره‌ام می‌شود، پرده‌های گنگ و بی‌رنگ، نمیدانم از کجا ولی بر روی دیدگانم سایه می‌افکند و بعد چشم‌هایم تا آخرین حد ممکن گشاد می‌شوند، مانند وقتی که از چیزی می‌ترسم. ترس و واهمه‌ی امروزم چیز دیگری است، چیزی به نام ترس از بین رفتن و شفاف شدن آن پرده‌ی نازک و مبهم.

این دیگر چه نوع پرده‌ای است؟! این دیگر چه نوع واهمه‌ای است؟! آن سنگ لعنتی و سمج‌بیشتر و بیشتر در گلویم قدرت‌نمایی می‌کند و پرده را ترغیب می‌کند تا کنار رود. پرده‌ی تار را اینبار هم نمی‌دانم چی کسی ولی همان شخص مجهول کنارش می‌زند و بعد قطره‌ی بارانی را بر روی گونه‌ام می‌آبم.

پلک‌میزنم و در آخر هوای دریای آبی چشم‌هایم طوفانی می‌شود؛ طوفان‌چیره می‌شود و موج‌ها به طلاطم و خروش می‌افتند. موج چشم‌هایم، مدام بالا و پایین می‌رود و در آخر شاهد برخورد امواج آب

با گونه‌ی صخره‌ای ماندم می‌شوم. قطره قطره! ذره ذره و موج به موج. آرام می‌ریزد، روی گونه‌ام آویزی بلوری شکل جاری می‌شود و اشک‌ها خودشان راه را پیدا می‌کنند. این دیگر چه نوع پرده‌ای است؟! سکوت خانه این‌بار نمیشکند و اشک‌هایم بی‌صدا می‌ریزند، پلک‌هایم خیس می‌شوند، مژه‌هایم تر میشوند و باغچه‌ی گونه‌هایم را کسی انگار آبیاری می‌کند.

این دیگر چه نوع پرده‌ای است!؟

پرده‌ای از جنس آب. پرده‌ای از جنس تاری و پرده‌ای که خیاطش، بغض و سنگ‌گیر کرده در گلویم است. چه پرده‌ی گنگ و مبهمی است و بگوئید، گلوی من و چشم‌های من نه خیاطی می‌خواهد نه پرده‌ای. پرده‌ی گنگ را بر دیدگانم نیفکنید که از گریه و اشک بیزارم.

تو دیگر کیستی ای معبودم!؟

میگویی هر که مرا طلب کرد، می‌یابد، چقدر بگردم معبودم؟

می‌گویی هر که مرا یافت، خوب میشناسد، چطور بشناسمت در حالی



که از نظرم پنهانی؟

میگویی هر که مرا شناخت، دوستم می دارد، بگو کیستی ای معبودم که در آرزوی دوست داشتنت جان می دهم.

می گویی هر که دوستم داشت، دوستش می دارم، یعنی می شود منِ حقیر را از عمق جانت دوست بداری؟

میگویی هر که عاشقم شد، عاشقش میشوم و چرا منِ دیوانه درک نمی کنم عشقت را؟ و چرا منِ دیوانه نمی فهمم تورا؟

خدایم! تو ذره ذره و قطره قطره در رگ هایم جاری شده‌ای، در ضربان آهنگین قلبم نهفته‌ای و تو جایگاهت قلب بیمار من است. معبودم کجا را بگردم برای یافتنت؟ میان برگ های سبز درختان، میان قطره های شاداب آب، میان تک تک آیه های مقدس قرآنت. میان ضربان ریتم دار این قلب پریشان، میان پرواز عقاب ها، در بالای سرو ها، یا نه! میان تک تک لحظه های کوتاه عمرم.

کجا را بگردم معبودم، چیزی بگو که سخت حیرانم، راهنمایی کن که سخت گمشده‌ام، استادم باش که نه معلمی دارم و نه استادی. درس بده که سخت بی سواد شده‌ام پروردگارم، سواد دیدن و نوشتن را دارم ولی هنوز سواد درک و فهمم پایین است. نوشتن و خواندن سواد و علم

محسوب نمی شود، علم آن است که در هر جایی مفهومش را بیابی.  
معادله‌ی ریاضی را اگر بلد باشی، باید بتوانی در خانواده‌ات معادله  
بسازی. معادله و جبر و هندسه دنیایی متفاوت نیست، فقط باید به  
دنبالش باشی.

تو دیگر کیستی ای معبودم!؟!

پناهم بده که سخت آواره‌ام، نگاهی بینداز که سخت محتاج نگاهی‌ام و  
نشانی‌ات را بده که من نادان‌ترین بنده‌ی روی زمینم.

تو دیگر کیستی ای معبودم!؟!

خالقِ منی، ولی کیستی؟ کجایی معبودم که کویت را گم کرده‌ام.  
سخت پریشانم معبودم، بگو چطور در ستایشت تو را بیابم، تو دیگر  
کیستی ای معبودم!؟!

**پرواز کن، پرواز!**

آسمان چطور جایی است، عقاب زیبایم. باد چطور می وزد عزیزکم. آن

بالا ها چقدر از منظره لذت میبری عزیزکم.

آسمان آبی و ابر های سفید را لمس کرده ای؟ دست های نرم و لطیف باد را گرفته ای، تا به حال موهای زمین را شانه زده ای؟ دست نوازش چه، بر سر زمین کشیده ای؟

اوج بگیر عزیزکم، بال ها و پرهایت را تا جایی که می توانی باز کن و از زمین فاصله بگیر، همین که هر روز موهای زمین را شانه بزنی کافی است، باور کن این پایین ها چیز زیبایی نیست. تا میتوانی از زمین دور شو. زمین جای زیبایی نیست، انسان هایش عقاب شکار می کنند.

انسان هایش قفسی از جنس زندان می سازند، من خوب میدانم که میله های قفس قلبت را می شکنند پس برو ای جانم. انسان هایش ذات خوبی ندارند، تا میبینند عقابی در حال پیشرفت و اوج گرفتن است با هر روشی او را از آسمان به زمین میکشند و محصورش می کنند، عقاب عزیزم تا جایی که می توانی از زمین فاصله بگیر، آنقدر بالا برو که کلاغ ها و مرغ های پر از حسادت نتوانند به گرد پایت برسند، پرواز کن عزیزکم، پرواز.

زمین خودش دوستت دارد ولی چه کنم که انسان هایش و کلاغ ها و مرغ هایش از دور هم برایت خط و نشان می کشند. دل من هم پرواز

می خواهد عزیزکم، دل من هم شوق پریدن دارد ولی میدانی، تا دست به کار میشوم تا بال های پروازم را بسازم با خنجری به طرفم خیز بر می دارند.

دل من هم شانه زدن به موهای زمین را می خواهد، ولی میدانی، اگر کرکس ها و کلاغ ها گذاشتند می آیم.

دل من هم عاشق اوج گرفتن و پیشرفت است، ولی میدانی، اگر شکار نشوم اوج می گیرم عزیزکم، تو به جای من پرواز کن، پرواز.

و، وای به حال کلاغ های حسودی که با چاپلوسی خودشان را خوب نشان میدهند و در آخر خنجر میزنند و وای به حال مرغ هایی که از حرص پرواز نکردن خودشان، قصد میکنند تا عقاب ها را از پرواز وا دارند. پس دوست من پرواز کن، پرواز! آنقدر بالا برو و پیشرفت کن که دیگر نه کلاغی باشد و نه کرکسی.

با تمام قُوایت اوج بگیر عزیزکم، اوج بگیر و پرواز کن، پرواز.

## گاهی معادله ها جواب هایی ترسناک دارند!

هندسه را دوست دارم، جبر را، ضرب را، تقسیم را و ریاضی را هم همینطور.

ریاضیدان نیستم فقط در این زندگی معادله و هندسه و ضرب ساخته ام، گاهی اوقات باید زندگی را ضرب کرد، ضرب در شادی و لبخند. گاهی اوقات باید خود را تقسیم کرد، تقسیم میان انسان هایی که دوستشان داریم و فراموش نشدنی اند و گاهی باید معادله چید با کلمات نه با اعداد.

گاهی برای حل مسئله ها جمع و تفریق جواب نمی دهد، باید بروی سراغ مجهول یابی و توان و جذر، گاهی آن قدر مسئله ها پیچیده می شوند که نمی توانی حلشان کنی و در دو دو تا چهار تایشان می مانی، بعد از مدتی وقتی که به مسئله چشم میدوزی آن موقع میفهمی کلاً صورت مسئله را پیچیده و اشتباه نوشته ای. به یک باره چشم باز میکنی و میبینی که سوال ها را اشتبهاً طرح می کردی و راه را اشتباه آمده ای.

گاهی معادله ی زندگی ام را وقتی تا اینجا حساب می کنم میبینم ای دل غافل جواب مجهول است و نامعلوم و وقت دارد تمام می شود.

کنکور و امتحان و ورودی کالج هم زمانشان محدود است این که دیگر معادله‌ی زندگی است.

حساب که می‌کنم مثبت‌ها با منفی‌ها خنثی می‌شوند و هیچ نمی‌ماند، حساب که می‌کنم کسرهای معادله‌ام ساده می‌شوند و باز هیچ نمی‌ماند، حساب که می‌کنم اعداد صحیح منفی‌ام زورگو می‌شوند و اعداد صحیح مثبت‌م را به غارت می‌برند، حساب که می‌کنم می‌بینم هیچ نمانده و من تمام وقتم را صرف هیچ کرده‌ام. حسابدار شده‌ام که حساب می‌کنم و انگار آن‌قدر چیره دست نیستم که بتوانم نمودار بکشم و در اکسل، معادله‌ها و سودها و ضررها را به نمایش بگذارم.

دل‌م به حال خودم می‌سوزد، دل‌م به حال معادله‌ی حل نشده می‌سوزد و دل‌م به حال اعداد منفی می‌سوزد که غارتگر هم شده‌اند و منی مقصرم که مسئله را نمیتوانم حل کنم و این روزها از حسابداری اخراج می‌شوم.

خوب که می‌گردم می‌بینم طراح سوال خوبی هم نبوده‌ام چون در تمام زندگی‌ام نتوانستم اعداد مثبت را بیشتر از اعداد منفی در سطر به سطر صورت مسئله یادداشت کنم و باز دل‌م به حال معادله‌ی هیچ و خود هیچم می‌سوزد. خوب که می‌گردم نمیدانم به جای آن ایکس (X) چه

بگذارم، خوب که نگاه میکنم، میبینم چند جواب به دست آورده‌ام و خوب که نگاه میکنم میبینم بر روی سوال چهار گزینه‌ای مانده‌ام و هیچ نمیدانم، گزینه‌ی "الف" را بزخم می‌ترسم نمره کم بیاورم، گزینه‌ی "ب" را بزخم می‌ترسم درس را پاس نشوم، گزینه‌ی "ج" را بزخم میمانم جواب چه بود و گزینه‌ی "د" را بزخم می‌ترسم آینده‌ام تباه شود، اینجا دو راهی نیست، چهار راهی است با چهار گزینه‌ی پر ابهام.

نمی‌گویم بگذار شانس‌ی بزخم تا برود، خوب میدانم که این سوال معادله‌ی زندگی است و زندگی هم که شوخی، ندارد بگذارمش در شانس بماند. از باخت می‌ترسم و جواب را گم کرده‌ام. استادی ندارم و کاش خدا برایم راهنمایی می‌فرستاد، کاش‌هایم هم پر از اعداد منفی همان معادله است و من می‌اندیشم که چرا نگفتم کاش خدا راهنمایم میشد.

و من میدانم گاهی جواب بعضی معادله‌های زندگی ترسناک از آب در می‌آیند و من از جواب منفی می‌ترسم. می‌ترسم بروم و برسم به خنثی شدن‌ها و کارنامه‌ی اعمالی که عدد صفر را مکتوب کرده است. راستش را بخواهی از نمره‌ام واهمه دارم. خجالت نمی‌کشم از ترسم چون میدانم تو هم می‌ترسی و کاش این معادله جوابش درست باشد، که

نیست.

آری! گاهی معادله ها جواب هایی ترسناک دارند.

## ظرفیت تکمیل است!

به کلاس چهارم ابتدایی که رسیدم معلم درباره‌ی حجم و گنجایش چیزهایی گفت، گفت: استکان‌ها ظرفیت و گنجایش خاص خودشان را دارند، کمی بیشتر از ظرفیت در درون استکان‌های چای بریزی لبریز میشود و سر میرود، گفت: قابلمه‌ی قدیمی مادر بزرگ هم ظرفیت و گنجایش خاص خودش را دارد، گفت کمد لباسی ات هم تا یک جایی میتواند لباس‌های انبوهت را تحمل کند و بعد ظرفیت تکمیل میشود.

من هم میخواهم حجم و گنجایش را حساب کنم، تا در جایی ظرف‌هایم لبریز نشوند. می‌خواهم فرمول محاسبه‌ی حجم را بنویسم، بعد جایگذاری کنم و شروع کنم به حل کردن. طول و ضلع قلبم را در سه ضرب کنم، بعد ببینم ظرفیت قلبم چقدر است. در جایی و روزی میخواهم به خودم و اطرافیانم بگویم:



«قلبم دیگر ظرفیت غم و اندوه را ندارد، پس، بیخیالم شوید چون می‌ترسم لبریز از غم شوم. قلبم دیگر ظرفیت محبت را ندارد، دیگر محبت نکنید چون ظرفیت تکمیل است. قلبم دیگر ظرفیت ترس و هراس را ندارد بیخیالم شوید.»

آری! می‌خواهم در جایی فریاد بکشم ظرفیتم تکمیل است، نه گنجایش حرف‌هایتان را دارم و نه ظرفیت کارهایتان را.

آری! می‌خواهم یاد بگیرم هرکسی ظرفیتی دارد، بخواهی بیشتر از ظرفیتش به او تحمیل کنی سر ریز میشود و بخواهی بیخیالش شوی ظرف درونش خالی و عقده میشود، انسان‌ها را با ظرفیت محدود و معمولیشان بپذیر. انسان‌ها ظرف‌ها و شی‌هایی هستند که حرف می‌زنند، راه می‌روند و می‌خورند و می‌خوابند، تنها تفاوتشان با ظرف‌های بی‌جان اطرافمان همین است.

در جایی باید گفت:

دیگر ظرفیت تکمیل است.

## فقر

فقر را نباید حتماً دید، باید فهمید و پی به باطن درونش برد. آن کسی که شب بی‌تکه نانی می‌خوابد فقیر است، فقر مالی دارد.

آن کسی که به راحتی قلب می‌شکند و بقیه را خورد میکند هم فقیر است، فقر محبت دارد، فقر فرهنگی دارد.

آن کسی که علم می‌آموزد هم فقیر است، فقیری است که فقط، یک هزارم علم را در روز می‌فهمد، فقیری که از درد دانش و علم روحش دارد ذره\_ ذره میمیرد ولی خودش متوجه نمی‌شود.

آن کسی که دکتری و هزاران مدرک دیگر می‌گیرد ولی هنوز علم را درک نکرده هم فقیر است، علم که می‌آموزی باید عمل کنی، حرفی که میزنی را باید عملی کنی و حرف‌های پوچ و توخالی فقط به درد خودت می‌خورد که خوب گول می‌خوری دانشمندی.

فقر فقط مالی نیست، فقر فرهنگی و فقر علمی و فقر روحی، دردی بالاتر از فقر مالی است، اصلاً کاش همه‌ی مردم در فقر مالی دست و پا میزدند ولی فقر روحی نداشتند.

فقر مالی را میشود با کار کردن‌ها و تلاش‌ها جبران کرد ولی فقر

فرهنگی و علمی را به راحتی نمی شود با دو تا سکه و اسکناس جبران کرد. مردم ما همه فقیرند، فقط خوب بلدند خودشان را گول بزنند که ثروت را دارند، ثروت مالی به درد همین دنیای کوچک و محدود میخورد، اگر راست میگویید بعد از مرگت نیز ثروتمند باش.

فقیر نباش، فقر مالی را درک کن ولی فقر علمی را جبران.

سعی کن میان این مردم فقیر خودت را از نو بسازی، روح را سوهان بده. آهن را هرچه بیشتر بکوبند و ذوب کنند و بشکنند بیشتر فولادی و محکم میشود، روح را بشکن، خودت را بکوب و ذوب شو، در آخر آنقدر روح را بساب و تراش بده که بررسی به فولادی بودن و محکم بودن. با تراش دادن خودت طلای درونت را نمایان کن، و جواهری از خودت بساز که نشان دهد تو ثروتمندی. تو فقیر نیستی و کسی نمی تواند بگوید که روحی فقیر و خاموش داری.

## کیمیا

مخلوط ها چند نوع بودند. ... مگر نه؟

همگن ها نامرئی به نظر می رسیدند و از دور چیزی از درونشان را معلوم نمی کردند، هویت درونشان را لو نمی دادند، مثل آب نمکی

بودند که نمک درونشان را به هیچ کسی نشان نمی دادند، فقط کسانی که جرئت نزدیک شدن به او را پیدا می کردند می توانستند قطره ای از آن را بچشند و باطنشان را بشناسند، من مخلوط همگنی هستم که درونم هزار طعم شده است، مثل وقتی که میگوی طعمش شور و شیرین شده! درونم طعم محبت می دهد، مزه ی شیطنت می دهد و چاشنی اش هم شادی و لبخند های از ته دل است، درونم گاهی طعم غم می دهد، گاهی مزه ی اندوه و سرکشی را می دهد، گاه لجبازی را بهانه می کند، گاهی هم خستگی را نشان می دهد، درونم حسود می شود، درونم بیمار می شود، مخلوط همگنی ام با طعم های مختلف! فقط تا وقتی که اجازه دهم کمی از من را طعم کنی می توانی مزه ی هزارتایی ام را بفهمی! آنهایی که همگن شده اند فرمول خاصی دارند، آب و روغنی که مخلوط نمی شود شاید تکراری و عادی به نظر برسد. مخلوط های ناهمگن زیاد هستند، چیزی مثل ذرات روغنی که آب را آلوده می کند، چیزی مثل خاکی که ذراتش در ته درونت رسوب می کند و ته نشین می شود.

تو خودت انتخاب می کنی در هر لحظه ای چطور مخلوط شوی. همگن شوی و یکنواخت! یا نه، ناهمگن شوی و غیر یکنواخت!

در هر لحظه ای تو انتخاب کننده ای، بستگی به تو دارد که کدام عنصر را از جدول مندلیف بیرون بکشی و ترکیب کنی و خودت را بسازی، بستگی به خودت دارد که بخواهی درونت را به طلا تبدیل کنی یا نه! بستگی به تویی دارد که دوست داری کیمیا گری کنی یا نه، کیمیا گری نیاز به تلنگری دارد که بتواند درون نقره و مس ات را با افزایش یا کاهش پروتون ها و ماهیت هایت تبدیل به طلا کند، هنگامی که پی به راز کیمیا بردی آن هنگام تو درونت را مشخص خواهی کرد، درونت اگر منیزیم باشد مواظب باش که سریعاً با یک جرقه ی کوچک واکنش پذیر نباشی، نسوزی و اطرافت را با شعله های خشونت نترسانی!

کیمیا راز عجیبی است که گر در آن تفکر کنی به جای جدول مندلیف و آزمایشگاه شیمی از درون خودت و از خودت سر در خواهی آورد. زندگی و تو ... کیمیاست، معادله است، جبر است و مجهول یابی است.

به این می گویند زندگی هزار معنی و گنگ روز هایمان، زندگی معمایی است که هرگز از نظر من حل نمی شود! فقط شاید بتوانی پروتون و نوترون و اتم را بشناسی و گرنه تو از الکترون های زندگی و وجودت چیزی نمیدانی، دنیا همان معمای بزرگی است که من و تو باید مثل شرلوک هولمز به دنبال سرنخ هایش بدویم، تنها تفاوتش این است که تا بخواهیم معما را حل کنیم دیگر رفته ایم و خبری از ما نخواهد بود.

کیمیا اسراری عجیب و ناشناخته دارد، تعیین کن! میخواهی طلا شوی  
یا منیزیم؟ سدیم شوی یا اکسیژن؟ هلیم شوی یا هیدروژن؟ همگن  
شوی یا ناهمگن؟ هالوژن شوی یا قلیایی؟

این تویی ... تو!

تو تعیین کننده ای! حتی اگر درونت را تکه سنگی بی ارزش آفریده  
باشند تو از درون معادن این تکه سنگی که کوه نام دارد طلا ها و  
الماس هایت را بیرون بکش، استخراج کن خودت را! شیمیدانی باش با  
فرمول یافتن خود واقعی و اصل ات! شیمیدان بودن فقط به مدرک و  
فارغ التحصیلی نیست! کیمیا گری کن! کیمیا!

مخلوط ها چند نوع بودند. ... مگر نه؟

همگن ها نامرئی به نظر می رسیدند و از دور چیزی از درونشان را  
معلوم نمی کردند، هویت درونشان را لو نمی دادند، مثل آب نمکی  
بودند که نمک درونشان را به هیچ کسی نشان نمی دادند، فقط کسانی  
که جرئت نزدیک شدن به او را پیدا می کردند می توانستند قطره ای از  
آن را بچشند و باطنشان را بشناسند، من مخلوط همگنی هستم که  
درونی هزار طعم شده است، مثل وقتی که میگوی طعمش شور و  
شیرین شده! درونم طعم محبت می دهد، مزه ی شیطنت می دهد و  
چاشنی اش هم شادی و لبخند های از ته دل است، درونم گاهی طعم

غم می دهد، گاهی مزه ی اندوه و سرکشی را می دهد، گاه لجبازی را بهانه می کند، گاهی هم خستگی را نشان می دهد، درونم حسود می شود، درونم بیمار می شود، مخلوط همگنی ام با طعم های مختلف!

فقط تا وقتی که اجازه دهم کمی از من را طعم کنی می توانی مزه ی هزارتایی ام را بفهمی! آنهایی که همگن شده اند فرمول خاصی دارند، آب و روغنی که مخلوط نمی شود شاید تکراری و عادی به نظر برسد. مخلوط های ناهمگن زیاد هستند، چیزی مثل ذرات روغنی که آب را آلوده می کند، چیزی مثل خاکی که ذراتش در ته درونت رسوب می کند و ته نشین می شود.

تو خودت انتخاب می کنی در هر لحظه ای چطور مخلوط شوی. همگن شوی و یکنواخت! یا نه، ناهمگن شوی و غیر یکنواخت!

در هر لحظه ای تو انتخاب کننده ای، بستگی به تو دارد که کدام عنصر را از جدول مندلیف بیرون بکشی و ترکیب کنی و خودت را بسازی، بستگی به خودت دارد که بخواهی درونت را به طلا تبدیل کنی یا نه! بستگی به تویی دارد که دوست داری کیمیا گری کنی یا نه، کیمیا گری نیاز به تلنگری دارد که بتواند درون نقره و مس ات را با افزایش یا کاهش پروتون ها و ماهیت هایت تبدیل به طلا کند، هنگامی که پی

به راز کیمیا بردی آن هنگام تو درونت را مشخص خواهی کرد، درونت اگر منیزیم باشد مواظب باش که سریعاً با یک جرقه ی کوچک واکنش پذیر نباشی، نسوزی و اطرافت را با شعله های خشونت نترسانی!

کیمیا راز عجیبی است که گر در آن تفکر کنی به جای جدول مندلیف و آزمایشگاه شیمی از درون خودت و از خودت سر در خواهی آورد. زندگی و تو ... کیمیاست، معادله است، جبر است و مجهول یابی است.

به این می گویند زندگی هزار معنی و گنگ روز هایمان، زندگی معمایی است که هرگز از نظر من حل نمی شود! فقط شاید بتوانی پروتون و نوترون و اتم را بشناسی و گرنه تو از الکترون های زندگی و وجودت چیزی نمیدانی، دنیا همان معمای بزرگی است که من و تو باید مثل شرلوک هولمز به دنبال سرخ هایش بدویم، تنها تفاوتش این است که تا بخواهیم معما را حل کنیم دیگر رفته ایم و خبری از ما نخواهد بود.

کیمیا اسراری عجیب و ناشناخته دارد، تعیین کن! میخواهی طلا شوی یا منیزیم؟ سدیم شوی یا اکسیژن؟ هلیم شوی یا هیدروژن؟ همگن شوی یا ناهمگن؟ هالوژن شوی یا قلیایی؟

این تویی ... تو!

تو تعیین کننده ای! حتی اگر درونت را تکه سنگی بی ارزش آفریده



باشند تو از درون معادن این تکه سنگی که کوه نام دارد طلا ها و الماس هایت را بیرون بکش، استخراج کن خودت را! شیمیدانی باش با فرمول یافتن خود واقعی و اصل ات! شیمیدان بودن فقط به مدرک و فارغ التحصیلی نیست! کیمیا گری کن! کیمیا!

امروز ما...؟

دنیای امروز ما در تلاش های بسیارمان خلاصه می شود، امروز ما می خوریم تا بتوانیم فردا کار کنیم و فردا کار می کنیم تا دو روز بعد را بخوریم.

زندگی مختصر و خلاصه است، ما برای خود زندگی نمی کنیم بلکه برای آسایش و راحتی خود زندگی می کنیم. امروز آسایش مان را از دست می دهیم تا فردا آسایش داشته باشیم، در جوانی راحتی را کنار می گذاریم تا فردا راحت و آرام باشیم، امروزمان را فدای فردا می کنیم و دیروزمان هم فدای امروزمان است. این همان فلسفه ی خلاصه وار زندگی است. به عبارتی عامیانه تر ما زندگی نمی کنیم بلکه فقط نفس می کشیم.

آری از دست دادن و فدا کردن آسایش زندگی برای ساختن وسایل آسایش زندگی هدف ما از امروز ما چیست؟ هدف هایمان مشترک و

مسیر های رسیدن به هدفمان متفاوت است، من نویسنده‌ی می‌کنم تا فردا نویسنده‌ی بزرگی باشم، تو درس می‌خوانی تا فردا، فرد بهتری باشی، تو کار می‌کنی تا فردا به فردایی بهتر برسی، به این می‌گویند خلاصه‌ی زندگی روتین ما که با یک سفر کوتاه و بی‌ارزش حس می‌کنیم متفاوت است.

با همه چیز، در هم آمیز، با همه چیز آمیخته‌شو اما با هیچ چیزی مخلوط نشو، در تنهایی ماندن‌ها و انزوا‌ها برای تو نه سخت است و نه با ارزش.

شاید دلیل این زندگی نکردن‌هايمان هم این باشد، من تمام اطرافیانم را می‌خواهم راضی نگه دارم، برای بقیه زندگی می‌کنم تا اثر لبخند را بر روی لب‌هایشان ببینم و بعد دیگر زندگی و وقتی باقی نمی‌ماند تا خودِ حقیقی‌ام را نیز دریابم، من علاقه‌هایم را برای دیگران حق ندارم سرکوب کنم، چرا که من نیز حق زندگی دارم، علاقه‌هایم را نگه میدارم و دلخوری‌های بی‌دلیل آدم‌های اطرافم را نیز به قعر ذهنم می‌فرستم، من فرصت می‌دهم، شاید پنج بار فرصت دادن برای توهین‌ها و دلخوری‌های بی‌مورد اطرافیانم حتی کم باشد، پنج بار اول را می‌بخشم و در بار ششم دیگر من حقیقی آشکار خواهد شد، این همان قانون من است، قانونی که به قول معروف می‌گوید نه سیخ می

سوزد و نه کباب.

هم می‌بخشم و هم راحت‌تر اطرافیانم را می‌بینم، و تنها سوالم این است، امروز من چه می‌کنم؟

امروز ما چه می‌کنیم؟

امروز به دنبال چه می‌گردیم و هدفمان از زندگی چیست؟

چرا اکنون من مرگ را نمی‌خواهم و هنوز هم می‌خواهم نفس بکشم در حالی که هنوز زندگی واقعی را نفهمیده‌ام؟

شاید هنوز عقل و مغز ناتوان من نمی‌تواند زندگی را درک کند پس به خودم نیز فرصت خواهم داد.

امروز ما...؟

حس میکنم...

فکر می‌کنم زندگی یعنی یک سفر کوتاه و یک روزه با کسانی که دوستشان داریم، فقط فکر میکنم و برایم کم‌دی و طنز است، اما هنگامی که زمان آن سفر فرا برسد آن را احساس میکنم و باید بگویم به تراژدی پر محبتی تبدیل می‌شود، آری احساس کردن و فکر کردن دو چیز متفاوت است، قلب و مغز هم کارکردشان فرق می‌کند، دل و

عقل هم با هم متفاوت اند.

فکر میکنم جهنم جای بدی است برای همین کارهایم را اصلاح می کنم اما باید بگویم حس می کنم جهنم جای خوبی است، چون به خاطر بد بودنش به ما فرصت اصلاح کارهایمان را می دهد و کمک می کند تا بهتر زندگی کنیم.

وقتی پا به داخل این دنیای مادی میگذاری و وقتی آن را تجربه کنی شاید حس کنی که جهنم خالی است، من حس می کنم جهنم خالی است چون هرچه دیو دو سر در زندگی یافتم همه در این دنیای خاکی می زیستند. حال بگویند چه کسی زندان بان جهنم بود که گذاشت دیو های انسان نما وارد این دنیا شوند؟ مثل انسان زندگی کنند و بعد مثل دیو بر سر زندگی هایمان بختک شوند. آرام آرام نفوذ کنند و بعد با سیاست ذره ذره ما را بکشند.

محبوب من!

هیچ چیزی در این زندگی خوب نیست، بد هم نیست، خنثی است، فکر تو آن ها را خوب یا بد جلوه می کند، همه چیز از اتم ساخته شده و هر اتمی در حالت خنثی قرار دارد، نه خوب و مثبت و نه بد و منفی، پروتون ها به طرز عجیبی هم وزن الکترون ها می شوند و چیزی خنثی

تحویل ما می دهند.

محبوب من!

من حس می کنم تنها موقعی می توانی یون شوی که پروتون های مثبت و الکترون های منفی زندگی ات را بشناسی، بعد تصمیم میگیری الکترون بگیری و منفی و بد شوی یا اینکه الکترون از دست بدهی و مثبت و خوب شوی. قانون طبیعت در وجود یک اتم نیز رشد کرده است، فقط یک چشم بینا لازم است تا میکروسکوپ وار به دنبال یافتن طبیعت باشد، محبوب من تو چه چیزی را حس می کنی؟

زاده شدن و بردگی هایم.

واقعا نمیدانم چرا این دنیا سه چهارمش را لجن گرفته، شده باتلاقی که هر چه بیشتر در آن دست و پا میزنی بیشتر فرو میروی.

شده لجنی که هم ظاهرت را کثیف می کند هم روح و جانت را.

خسته کننده و مزخرف است، میدانم.

نمیدانم چرا به محض زاده شدن در این دنیای لجن، انگار حکم برده بودنت را زیر پاهایت با میله ای داغ حک میکنند و بعد میگویند به جمع بردگان دنیای عادی خوش آمدی، در ابتدا پدر و مادرت مثل برده ای

کار میکنند تا خوشبخت شوی، در وسط های زندگی خودت کار میکنی تا خوشبخت شوی و در پایان با همسرت کار میکنی تا خوشبخت شوی و فرزندت را خوشبخت کنی.

مثل برده ای جان میکنی و در آخر تمام جان کندن ها و زحمات میشود دو متر خاک، دو متر کفن و خرمایی که بر سر قبرت میگذارند. تمام سهم برده بودن همین است، حال بستگی دارد در حین بردگی برای دنیای دیگر نیز بردگی کنی یا نه، نمیدانم چرا اینقدر عجیب است.

زاده شدن مانند، فروخته شدن به دنیای بردگان است.

و نمیدانم چرا اطرافیانم فقط خودشان را میبینند، کاش لحظه ای به دیگران نیز می اندیشیدند، خودخواهی همه را گرفته فقط مثل احمق ها لبخند میزنند و می گویند، خودخواهی و مغرور بودن چیز جالبی نیست.

زخم ها آهسته آهسته التیام پیدا می کنند، اول پانسمان میشوند که درد را حس میکنی، بعد پوستت می سوزد و تو درد می کشی و بعد از همه ی درد ها شاید پس از چند روز التیام یابی. زخم عشق چه درد شیرینی دارد، ابتدا درد فراموشی و پانسمان داری، بعد قلبت می سوزد

و احساسات درد می کشند و شاید به مرور زخم هایت التیام یابند، فقط این را میدانم محبوب من، عشق میان تو و تک تک اعضای خانوادهات آنقدر مقدس و پاک است که بعد از زخم خوردن از طرف همان اعضا دو برابر دیگران درد خواهی کشید و التیامت به طول خواهد انجامید، قلبم زخم می شود هنگامی که دوندگی های پدر و مادرم را برای خودم می بینم و قلبم تکه\_ تکه می شود هنگامی که میبینم خیلی کم کاری می کنم، مسئولیتِ دادن حس غرور و افتخار به پدر و مادرم بر شانه هایم سنگینی میکند، مسئولیت یک لبخند کوچکشان بر روی قلبم سنگینی می کند و من در قبال یک خوشحالی کوچکشان و در برابر آیندهام مسئولم.

من بردهای هستم که مسئولم و چه سخت است بردگی هایی که این دنیا به ما اجبار می کنند.

تفکر، پایان مغلطه.

فلسفه باقی ها زیادند محبوب من.

می خواستم بسیار بنویسم، کلمه به کلمه و حرف به حرف. دوست داشتم فلسفه ببافم، حیف که وقت کم است، حیف که من نمی توانم تمام فلسفه ها را ببافم و صد حیف که یک دلنوشته ی کوتاه و کوچک

نمی‌تواند پاسخگوی فلسفه بافی‌ها باشد. خواندن کتاب‌های برتراند راسل، استون‌هاوکینگ و کتاب‌های مختلفی که درباره‌ی سقراط و افلاطون و دیگران نوشته شده شاید کمی هم که شده بتواند فلسفه‌های کوچک را جبران کند اما، هنوز فلسفه‌ها متنوع و مختلف اند.

مغله را پایان بده محبوب من.

میدانم فلسفه با مغله در آمیخته است، هر کس به میزان علم، استدلال و ذهنش می‌تواند درکی از موضوع داشته باشد، فلسفه‌ها پر از مغله‌اند، مغله‌ها و سفسطه‌ها تمام نشدنی اند محبوبکم.

تفکر کن در فلسفه بافی‌های زندگی و دنیایی که از آن سر بر آورده‌ای، جمی وایت کسی بود که درباره‌ی مغله نوشت، درست اندیشیدن و درست فکر کردن همان چیزهایی است که باعث می‌شود به مغله‌ها پایان دهی. محبوبکم با فلسفه‌های زندگی‌ات آشنا شو، که تو در کوچه پس کوچه‌های ذهنت با فلسفه‌ها آشنا میشوی، فقط یک نویسنده می‌تواند فلسفه وار حرف بزند، تراژدی بنویسد و عاشقانه خانوادهاش را وصف کند. یک نویسنده کسی است که خودش را با شخصیت‌هایش در هم می‌آویزد و در کوچه پس کوچه‌های ذهنش به دنبال خودش و دنیای خیالی‌اش می‌گردد، گاه دنیای خیالی‌اش آمیخته به وهم است و ترس، گاه آغشته به لحظه‌های ناب عاشقانه است، گاه پر از تراژدی‌ها



و اندوه هاست و گاهی هم مخلوطی است از کاراگاه بازی ها و کمدی ها.

زندگی یک فلسفه‌ی پیچیده است، فلسفه‌ای که فیلسوفان نیز در آن مانده‌اند چه برسد به نویسندگان و مردمان عادی.

در کوچه پس کوچه‌های ذهنم قصدم فقط شناخت خودِ اصلی‌ام بود هر چند که بیشتر زندگی را تفسیر کردم تا خودم را، فقط میدانم مهربانی‌ام فرصت را به آدم‌های اطرافم می‌دهد و قلب کوچکم تصمیم بر جنگیدن و نباختن دارد، من شانه‌هایم پر از مسئولیت هاست، مسئولیت‌هایی که از نظر تو شاید احمقانه به نظر برسد و فقط من میدانم که حال باید به دنبال اهدافم و مسئولیت‌هایم بروم.

فلسفه‌ها را بچشید محبوبانم و اکنون وقت، زندگی کردن است.

اگر یک نویسنده‌ای با درد بنویس، در دردناک‌ترین لحظات نیز بنویس که دردناک‌تر از آن زجه زدن و دست و پا زدنِ تو، در گرداب کلمات و واژه هاست.

پایان

زندگی موسیقی گنجشک‌هاست

زندگی باغ تماشای خداست

زندگی یعنی همین پروازها

صبح‌ها

لبخندها

آوازها

زندگی ذره‌ی گاهی‌ست

که کوهش کردیم

زندگی نام نکویی‌ست

که خوارش کردیم

زندگی نیست بجز نم نم باران بهار

زندگی نیست بجز دیدن یار

زندگی نیست بجز عشق

بجز حرف محبت به کسی

ورنه هر خار و خسی، زندگی کرده بسی

زندگی تجربه تلخ فراوان دارد،

دو سه تا کوچه و پس کوچه و اندازه یک عمر بیابان دارد.

ما چه کردیم و چه خواهیم کرد در این فرصت کم!؟

سهراب سپهری

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98ia3.ir](http://www.98ia3.ir) مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98Ia.ir

آدرس انجمن در تلگرام: [www\\_98ia.com](http://www_98ia.com)

